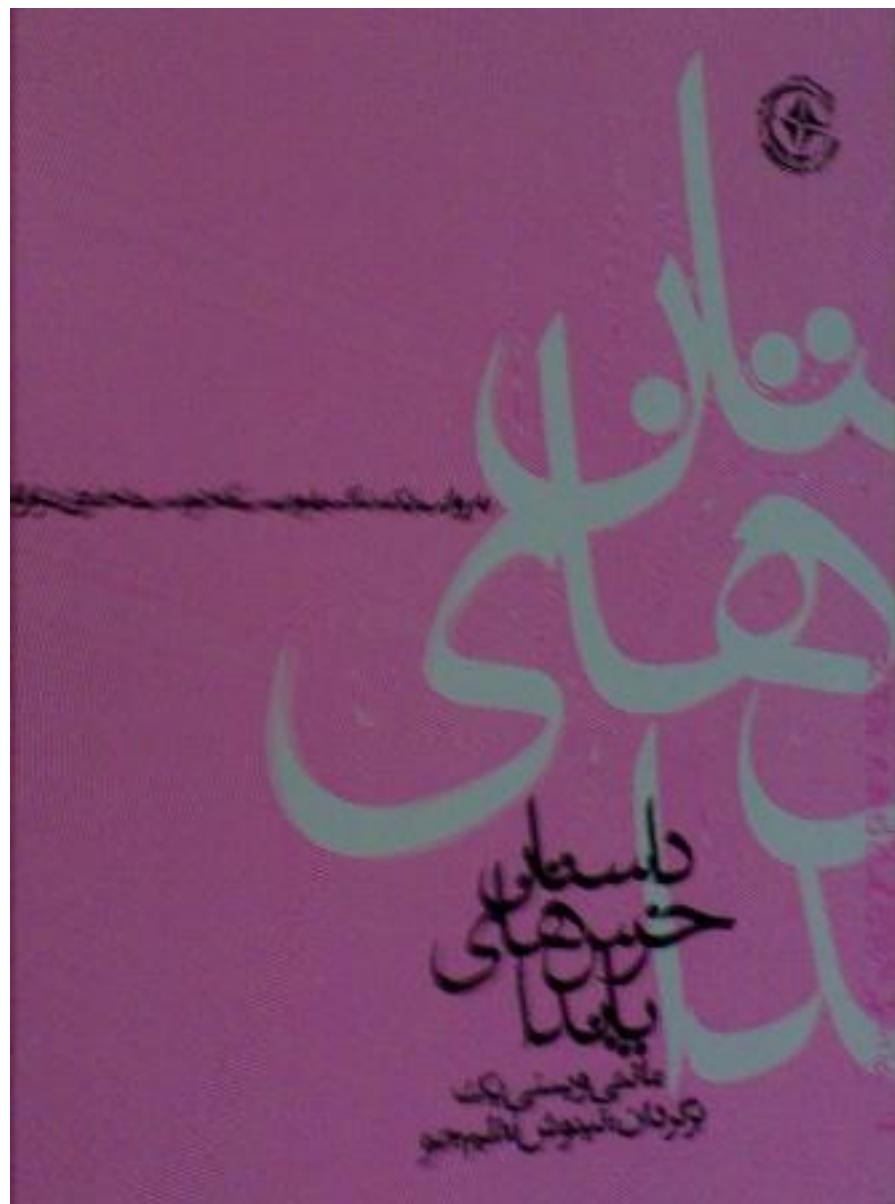


داستان خرس های پاندا به روایت ساکسیفونیست که دوست دختری در فرانکفورت دارد



نویسنده: مائتی ویسنی یک

ترجمه: تینوش نظم جو

نشر ماه ریز

چاپ هشتم ۱۳۸۸

زن

مرد

صبح

[اتاقی به هم ریخته، یک تختخواب. می‌توان دو بدن را زیر لحاف تشخیص داد. مرد در جای خود از این دندنه به آن دندنه می‌غلتد. هنوز کاملاً بیدار نشده است. آشفته به نظر می‌آید. عطری غریب و ناشناس را حس می‌کند. چشم‌هایش را باز می‌کند ولی به آسانی قادر به باز نگه داشتن آن ها نیست. پلک‌هایش را می‌بندد و منتظر می‌ایستد. صدای نفس‌هایی را می‌شنود که مال خودش نیست. چشم‌هایش را دوباره باز می‌کند. دستش را دراز می‌کند و پیکری را که کنارش خوابیده لمس می‌کند. دستپاچه می‌شود.

چشم‌هایش را می‌بندد و سعی می‌کند دوباره بخوابد، ولی موفق نمی‌شود. چشم‌هایش را دوباره باز می‌کند. به آرامی ملافه را کنار می‌کشد و پیکر دیگر را کشف می‌کند. او یک زن است.

زن به آرامی بیدار می‌شود، چشم‌هایش را باز می‌کند. مدتی طولانی یکدیگر را نگاه می‌کنند و سپس به هم لبخند می‌زنند.]

مرد: تو کی هستی؟

زن: من؟

[مکث]

مرد: ما همدیگه رو می‌شناشیم؟

زن: نه لزوماً.

مرد: این جاخونه ی توئه؟

زن: نه. خونه ی توئه.

مرد: شوخی می‌کنی؟

[مکث]

زن: نه بابا. ما خونه ی توئیم.

مرد: امکان نداره.

زن: به هر حال این تو بودی که کلید داشتی.

مرد: و ما این جا چه غلطی می کردیم؟

زن: نمی دونم.

مرد: بین ما اتفاقیم افتاد؟

زن: اتو داری؟

مرد: چی؟

زن: پرسیدم اتو داری؟

مرد: می پرسه اتو داری؟! این دیگه آخرش. یا این خله یا من دارم خواب می بینم. [مرد سرش را زیر ملاffe پنهان می کند. مکث] خوابم یا بیدارم؟

زن: خوابی.

مرد: [سعی می کند سرش را کمی تکان بدهد.] آه...

زن: چیه؟

مرد: سرم... هنوز زنده م؟

زن: به نظر نمی رسه.

مرد: راست می گی. بین ما اتفاقیم افتاد؟

زن: تو هیچی یادت نیست؟

مرد: چرا، چرا... [دستش را دراز می کند روی زمین چیزی را جست و جو می کند.] راستش رو بخوای فقط یادمه که سیگارم رو همین دوروبرا گذاشتم. [پاکت سیگار را پیدا می کند. آخرین سیگار را برابر می دارد و روشن می کند.] یه پک می زنی؟

زن: نه. باید برم. ساعت چنده؟

مرد: اسمت چیه؟

زن: [دور و بر خود را نگاه می کند] ساعت زنگ دارم کجاست؟

مرد: [ناخودآگاه دستش را دراز می کند و روی زمین جست و جو می کند.] من که ساعت زنگ دار ندارم.

زن: نگفتم ساعت زنگ داره تو. گفتم ساعت زنگ دار من. ساعت زنگ داره منه. گذاشته بودمش زنگ بزنه. کجاست؟

مرد: وايسا زنگ بزنه، پیداش می کنيم.

زن: خیلی وقت پیش باید زنگ می زد.

مرد: بینم تو جریانت چیه؟ یعنی هرجا می ری بخوابی با خودت یه ساعت زنگ دار می بری؟

زن: بعله. حالا هم ساعت زنگ دارم و می خواه.

مرد: [پس از کمی جست و جو] بین، به نظر من ساعت زنگ دار جناب عالی باید طرف خودتون باشه.

زن: نیست!

مرد: خب پس دیگه من نمی دونم.

[مکث]

زن: یه سیگار بده بهم.

مرد: [سیگارش را به طرف او دراز می کند]. آخریشه.

[مدتی در سکوت با هم سیگار می کشند.]

زن: اتو داری؟

مرد: بین ناراحت نمی شی اگه یه سوال احمقانه ازت بکنم؟

زن: بفرمایید...

مرد: ما کجا با هم آشنا شدیم؟

زن: یعنی تو واقعا هیچی یادت نیست؟

مرد: تنها چیزی که یادمه اینه که یه لحظه ای، یه کسی، یه جایی، یه بطری «سنت امیلیون ۱۹۴۵» باز کرد و بلا فاصله بعدش... مخم تعطیل شد.

زن: خب این خودش بد نیست، اگه یادته یه سنت امیلیون ۱۹۴۵ بود...

مرد: آره، هنوزم طعمش مونده رو سقم.

زن: تو معمولا این جوری هستی که طعم شراب یادت می آد، ولی یادت نمی آد با چه دختری خوردیش؟

مرد: پس ما با هم شراب خوردیم... و بعدش اتفاقیم بین مون افتاد؟

زن: خیالت تخت باشه عزیزم. ما هیچ کاری نکردیم.

مرد: تو لباسام و درآوردى؟

زن: خیر، جناب عالی خودتون لخت بودین.

[مکث]

مرد: [با خجالت سرش را پایین می اندازد] من چطوری موفق شدم؟

زن: منظورت دلبری از من؟ تو موفق نشدی، ساکسیفونت موفق شد.

مرد: راست می گی؟

زن: آره، تو خیلی خوب ساکسیفون می زنی.

مرد: واقعاً اینظری فکر می کنی؟

زن: خب، آره.

مرد: ولی من که ساکسیفونم هم رام نبرد.

زن: درسته، ولی یکی دیگه داشت، بهت قرض داد.

مرد: آراغون؟ من؟ امکان نداره.

زن: به خدا... تو تقریباً نصف شعرای آراغون رو برام از بر خوندی

مرد: مسخره م می کنی؟

زن: نه بابا، تو واسم آراغون خوندی، منم خیلی خوشم او مده.

مرد: آخه لا مصّب من اصلاً آراغون بلد نیستم.

زن: اشتباه می کنی. تو بیشتر از او نی که فکر می کنی بلدى؛ و قشنگیش به اینه که وقتی مست می کنی آراغون می خونی.

مرد: واقعاً؟

زن: اگه این طور نبود که من الان اینجا نبودم.

[مکث]

مرد: و این اتفاق کجا افتاد؟

زن: کدوم اتفاق؟

مرد: ساکسیفون و آراغون و... همه اینها دیگه...

زن: پیش کی کی.

مرد: کی؟ کی؟ کی کی کیه دیگه؟

زن: چه می دونم. لابد یکی از دوستاته...

مرد: یکی از دوستام؟

زن: یه شراب شناس حرفه ای.

مرد: آهان، دوست بزرگ من، شراب شناس حرفه ای...

زن: ... که تازه رستورانش و افتتاح کرده...

مرد: کی کی... [تلاش می کند چیزی را به یاد بیاورد]. کی کی، یه شراب شناس حرفه ای که تازه رستورانش افتتاح کرده...

زن: پسر خیلی خوبیه.

مرد: خب، پس تو می گی به رستوران داره... امیدوارم که هنوز آدرسش یادت باشه. نکنه پیش اون کار می کنی؟

زن: نه بابا، من فقط برای افتتاحیه او مده بودم.

مرد: افتتاحیه رستوران...

زن: اسمش «آتموسه».

مرد: و من واسه چی تشریف برده بودم اونجا؟

زن: این رو دیگه نمی دونم.

مرد: ساعت چند بود؟

زن: وقتی تو او مده؟ طرفای دو صبح.

مرد: عجب! و من از کجا او مده بودم؟

زن: بیبن. من نمی تونم همه چیز رو بدونم.

مرد: عجب!

زن: عجب چی؟

مرد: هیچی فقط دارم سعی می کنم تکه های پازل رو کنار هم بذارم. هر چیم بیشتر توضیح می دی قضیه گنگ تر می شه.

زن: تو هنوز به استراحت احتیاج داری.

مرد: خیلی شلوغ بود؟

زن: آره، یه سی چهل تایی خل و دیوونه...

مرد: کیا بودن؟

زن: من که نمی شناختم شون. منم دفعه اولم بود که اونجا می رفتم.

مرد: بعد از این خل بازیام، یه راست او مدم خونه‌ی تو، و است آرآگون خوندم؟

زن: نخیر، جناب عالی اول روی پیرهن من بالا آورده‌ام، بعد آرآگون خوندیدن.

مرد: شوخي می کنی... من از این عادتاً ندارم...

زن: خب معلومه که نه... شوخي کردم.

مرد: مرسي. خیلی ممنون. دست شما درد نکته. خیلی باحاله که آدم کله‌ی سحر رو با یه جک بازه شروع کنه.

زن: خب، حالا دیگه باید برم. اتوت کجاست؟

مرد: نه، وايسا. بذار لااقل یه قهوه‌اي، چيزی با هم بخوريم... فقط واسه اينکه بيشتر با هم آشنا بشيم. باشه؟

زن: چه فایده؟

مرد: خب آخه بابا، نا سلامتی ما یه شب هم اتاق بودیم.

زن: چشمات رو بیند.

مرد: چرا؟

زن: می خوام برم حموم.

مرد: خب برو.

زن: بهت می گم بیند چشمات رو.

مرد: آهان فهمیدم، پس تو هم...؟

زن: بعله.

مرد: پس... یعنی... بلاخره بین ما... اتفاقی...

زن: [آرام به گونه‌ی او میزند.] هیچم چنین معنی بی نمی ده عزیزم. اصلا.

مرد: افتاده یا نیفتاده؟

زن: خیلی با مزه‌اي. افتادن یا نیفتادن؛ مسئله این نیست.

مرد: بین من حق ندارم بدونم بین ما اتفاقی افتاده یا نه. تو توی رختخواب منی. خب من حق دارم بدونم...

زن: یالا بند چشمات رو.

مرد: چه با مزه. اتفاقا من از زنای خجالتی خیلی خوشم می آد. شرم و حیای زنا همیشه من و به هیجان می آره. خب، پس این اتفاق افتاد؛ نه؟

زن: [با دست جلوی چشم های مرد را می گیرد.] همین ریختی بمون. باشه؟ دیگه نگاه نکن. نتک جیک هم نزن. باشه؟

[زن به حمام می رود. مرد با چشم های خالی آbjوی کثار تخت جست و جو می کند.]

مرد: این کی آخر شب یه بطر شراب بهمون داد که بیریم، نه؟ یا این که من خیالاتی شده م؟ ولی یادمه وقی رسیدیم خونه یه بطری داشتیم که هنوز باید پر باشه... یا شاید اشتباه می کنم؟ این بطری شراب کجاست؟

زن: [از داخل حمام] توی آشپزخونه.

[مرد ملافه را دور خود می پیچد و به آشپزخانه می رود. صدای زمین خوردن. مرد از آشپزخانه خارج می شود. در حالی که یک بطر شراب به یک دست و یک ساعت زنگ دار به دست دیگر دارد. مرد پشت در حمام می ایستد و جرمه ای شراب می نوشد.]

مرد: اسمت چیه؟

زن: تربچه.

مرد: نه؛ بی شوخي.

زن: سولانژ.

مرد: دیشب یه اسم دیگه دیگه بهم گفتی.

زن: کریستین؟

مرد: نه.

زن: ماتیلد.

مرد: اصلا.

[مکث]

زن: آنی.

مرد: اذیت نکن.

زن: ویرژینی، ناتالی، ایوون، ژوفز.

مرد: گوش کن... آنی ناتالی ایوون.

زن: بله؟

مرد: تو مطمئنی باید ببری؟

زن: بعله [مکث]. زن از لای در حمام دستش را دراز می کند] لطفاً اتوت رو بده بهم.

مرد: چشم سولانژ... چشم ماتیلد... چشم... [مرد می گردد و اتو را به زن می دهد] گشنه ت نیست؟ یه عالمه غذا توی آشپزخونه داریم.

زن: نه گشنه م نیست.

مرد: سه تا تخم مرغ، یه تیکه پنیر... پنج تا بیسکویت... بابا ما خیلی کارمون درسته. می تونیم یه غذای اعیونی بخوریم.

زن: من باید برم....

مرد: یه ماست رژیمی...؟

زن: [زن با یک لباس شب زیبا از حمام بیرون می آید. ظاهرش به کلی تغییر کرده است. لباس او شیک و ساده و ظرفی است.] نه، مرسی. من باید برم. [مرد را با دهان باز نگاه می کند]. ساعت زنگ دارم! کجا بود؟

مرد: [می خواهد جوابی بدهد ولی گویی لال شده است.]

زن: [ساعتنش را بازرسی می کند] عجیبه. زنگ نزد. ولی من کوکش کرده بودم! دفعه اوله که چنین اتفاقی می افته.

مرد: [با لکنت] تو... تو... تو اسمت سولانژ نیست؟

زن: اسم من هرچیه که تو بخوای. باشه؟

مرد: نه. من نمی ذارم همین جوری بربی.

زن: مجبورم. واقعاً خیلی خیلی دیرم شده.

مرد: آخه شنبه تولدمه...

زن: خب که چی؟ تو که از من انتظار نداری تا شنبه اینجا بمونم؟

مرد: یه کم صبر کن. بذار لباس پوشم، می رسونمت. کجا میری؟

زن: نه. بین؛ اصلاً تو باید استراحت کنی خب؟ تو به اندازه‌ی کافی نخوایدی. بعدشم وقتی حالت جا او مد باید بری پیش کی کی، دنبال ماشینت. خب؟ صبح یادت رفته بود ماشینت رو کجا گذاشته ودی. فهمیدی؟ این کار رو بکن تا بینم چی می شه. باشه قناری کوچولوی من؟ خداحافظ. برو بخواب.

مرد: نه. من قبول ندارم. اصلاً. آخه من واسه ت ساکسیفون زدم، آرآگون خوندم، رو پیرهنت بالا آوردم... شماره تلفن می خوام

زن: [گونه اش را به سمت او می گیرد]. بیا. یه بوسم کن، برو بخواب... باشه؟

مرد: نه. نباشه. تو توى رختخواب من خوابيدى. لىاسام رو در آوردى، من حتا اتوم رو بهت قرض دادم. من اسم واقعيت رو مى خوام.

زن: چه فايده؟

مرد: فايده... فايده... فايده ش اينه كه مى خوام بشناسمت لعنتى.

زن: من كه بهت گفتم، خودت واسه م يه اسم انتخاب كن.

[زن در را باز مى كند. مرد برا مى گردد روی تخت و خود را زیر ملاffe پنهان مى كند.]

مرد:[گچيج] اين عادلانه نىست. نه. اصلا. اصلا. من واسه ات آراگون خوندم... من... آخه... آه... دارم ديوونه مى شم. باید يه جاي خودم رو قايم كنم ... باید يه مدتى غيير بزنه. ولی عادلانه نىست. اصلا. من واسه ت آراگون خوندم ... لااقل مى تونى يه كم بمونى... عادلانه نىست. تو خيلى بى رحми.

[زن به کار او باز مى گردد.]

زن: واقعا فكر مى كنى من بى رحمم؟

مرد: آره، هزار بار آره.

زن: چند شب احتياج داري تا من رو بشناسى؟

مرد: [از زير ملاffe] يه شب ديگه.

زن: يه شب ديگه؟ باشه.

مرد: نه. دو شب.

زن: دو شب؟ خيله خب.

مرد: نه. يه هفته. هفت شب.

زن: هفت شب زياده. تو خيلى پر توقعي.

مرد: هشت شب.

زن: هشت شب؟ اين كه خودش يه زندگيه.

مرد: نه شب. تو رو خدا نه شب.

زن: نه شب؟ باشه مال تو. اما بعدش هيچجي از من نخواه.

مرد: چشم

زن: قول مردونه؟

مرد: آره نه شب، بعدشم هیچی.

زن: خیلی خب. من نه شب دیگه می آم. [ساعت زنگ دارش را روی تخت می گذارد.] پس قرار ما شد نه شب. باشه؟ و تو برای من ساکسیفون می زنی.

مرد: [یک کلید به او می دهد]. بیا، این رو بگیر.

زن: واسه چی؟

مرد: دلم می خواهد بدونم که تو هر وقت بخوای می تونی وارد این خونه بشی.

زن: تو چی؟ تو چطوری می ری بیرون؟

مرد: من دیگه نمی رم بیرون. همینجا منتظرت می مونم.

[زن خارج می شود.]

در تاریکی

مرد: «هیچ چیز از آن انسان نیست،

هرگز

نی قدرتش،

نی ضعفش،

و نی دلش حتا

و آن دم که دست...

و آن دم که دست...

آه لعنتی!...

و آن دم که دست به آغوش می گشاید،

سایه اش سایه صلبیست...

و آن دم که می پندارد خوشبختی اش را

در آغوش فشرده است،

آن را له می کند.

زندگی او طلاقی عجیب و دردناک است...

هیچ عشقی را...

هیچ عشقی را سرانجام خوش نیست... »

[تلفن زنگ می زند. مرد جواب نمی دهد. پیغام گیر به کار می افتد.]

صدای سلام. منم. کریستیان.... خونه هستی؟ خب گوش کن. باید هر چه زودتر با من تماس بگیری چون یه پیشنهاد واسه ت دارم. خدا حافظ!

شب اول

[تاریکی. زن یک چراغ روشن می کند.]

زن: منم.

مرد: [از خواب می برد]. هان.

زن: [چراغ دوم را روشن می کند]. منم.

مرد: آهان... تو چه جوری او مدی تو؟

زن: [کفش هایش را در می آورد]. انگار یادت رفته که کلیدت رو بهم دادی؟

مرد: آخه اون کلید ابزاری بود.

زن: [کتش را در می آورد و روی جالبasi آویزان می کند، با خنده] چرا این کار رو کردی؟

مرد: نمی دونم. خواستم سر به سرت بذارم. من رو بیخش.

زن: [کلاه خود را بر میدارد و موها یش روی شانه هایش می ریزند]. می بخشم. تو یه بجه تحس و نتری، ولی من می بخشم.

مرد: حالا چه جوری او مدی تو؟

زن: [وارد آشپزخانه می شود و با یک سیب بر می گردد]. در باز بود.

مرد: راست می گی؟

زن: [روی صندلی راحتی می نشیند و سیپش را می خورد]. بعله. بیا نامه هات رو از پایین واسه ت آوردم.

مرد: تو انگار خوب بلدی همه ی درا رو باز کنی، نه؟ [نامه هایش را نگاه می کند]. حتما همه شون رو هم خوندی؟

زن: آره. هیچ چیز جالبی نبود. فقط چندتا فاکتور.

مرد: خودم می دونم. وضعم خیلی خرابه.

زن: امروز بیرون نرفتی؟

مرد: نه. همه ش منتظرت بودم.

زن: دروغ گو. مثل خرس خوابیدی.

مرد: نه به خدا، منتظرت بودم. چون فهمیدم که این یارو، کی کی، اصلا وجود نداره.

زن: واقعا کی وجود نداره؟

مرد: به همه دوستام زنگ زدم. کسی دیشب رستوران افتتاح نکرده.

زن: دروغ گو. تو به هیچکی زنگ نزدی.

مرد: از کجا می دونی؟

زن: از همون جایی که بلدم همه درا رو باز کنم.

[مکث]

مرد: فکر نمی کردم بر گردی.

زن: بہت قول داده بودم.

مرد: نصف شب واسه ت ساکسیفون زدم.

زن: آره، شنیدم.

مرد: نکنه تو همون همسایه‌ی جدید پایینی هستی؟

زن: نه، من با تو زندگی می کنم.

مرد: آره، واسه نه شب.

زن: این می تونه نه تا زندگی باشه.

[مکث]

مرد: می دونی، من خوشم می آد باهات قرار داد بیندم.

زن: نمی ترسی از این که ممکنه همه چیزت رو از دست بدی؟

مرد: درباره قضیه کلید واقعاً متأسفم. مطمئن بودم داری دستم می ندازی.

زن: و خواستی ازم انتقام بگیری.

مرد: به خدا فوری پشیمون شدم. [مکث] می شه یه بوست کنم؟

زن: ابداً. اول باید بری دوش بگیری.

مرد: چی؟

زن: تو مثل یه سگ بوجنگ می دی. تازه باید این جا رو جمع و جور کنیم، پنجه ها رو باز کنیم. من نمی تونم نه شب با تو توی این کثافتاً بخوابم.

مرد: [به حمام می رود]. اطاعت سرکار.

زن: یادت نره ریشت رو اصلاح کنی. بیا، اینم مال توئه. امروز صبح دیدم شیشه ادکلنت خالیه.

مرد: این رو دیگه چه جوری دیدی؟

زن: آخه من به قوطی خالی حساسیت دارم.

مرد: پس هیچ وقت توی آشپزخونه نرو. یه من قوطی خالی اوون جاست.

زن: نگران نباش. خرید کرده م.

[مرد می رود حمام و زن وارد آشپزخانه می شود. صدای آب در حمام و صدای خانه تکانی عظیمی در آشپزخانه شنیده می شود. تلفن زنگ می زند و پیغام گیر به کار می افتد.]

صدای شب به خیر میشل. الیزابت هستم. خونه یی؟ گوشی رو بردار بابا... هستی... نیستی... هستی... برمی داری؟... نه، برمی داری... خب پس وقتی او مدمی به من زنگ بزن. خدا حافظ.

[زن از آشپزخانه خارج می شود. با چند رفت و برگشت بین سالن و آشپزخانه، وسایل را کمی جمع می کند و پنجره را باز می کند. میز غذاخوری را آماده می کند و دو شمع روی راوشن می کند. وقتی که مرد از حمام بیرون می آید، همه چیز حاضر است.]

مرد: آخ چه خوب. سال ها بود که شمع روشن نکرده بودم.

زن: تو دیگه پیغامات رو گوش نمی کنی؟

مرد: دیگه از این پیغاما خسته شده م. دلم می خواهد به کم دست از سرم بردارن.

زن: امروز هیچی نخوردی.

مرد: گشنه م نبود.

زن: [او را می بوسد]. تو واقعاً منتظر من بودی؟

مرد: آره.

زن: اگه دوست داری می تونی شرابت رو باز کنی.

مرد: چه شرابیه؟ سنت امیلیون ۱۹۴۵. بابا این که خیلی شراب گرونیه.

زن: ما با هم قرارداد بستیم. امشیم شب اولمنه. باید جشن بگیریم.

مرد: سنت امیلیون ۱۹۴۵. این منو یاد یه چیزی می ندازه.

زن: یاد چی؟

مرد: یاد.... عجیبه، حس می کنم که من رو یاد یه چیزی می ندازه، ولی درست نمی دونم یاد چی....

زن: قریان، لطفا کنین. بفرمایید سر جاتون بشینید. بفرمایید. [مرد می نشیند و زن کمی شراب برای و میریزد.] اگه دوس دارین شراب تون رو میل کنین.

مرد: [پس از این که مدتی طولانی شراب را در دهان خود نگه می دارد.] بله... خیلی واضحه... این بود من رو یاد یه چیزی می ندازه... اجازه می دین؟ [دو لیوان را پر می کند.] خانم لطفا شما هم میل کنین. امکان نداره این طعم شما رو به یاد چیزی ندازه...

[کسی در می زند.]

زن: [سرگرم] منتظر کسی هستی؟

مرد: من؟

صدای: [از پشت در] آقای پایلوول...

زن: [آرام] کیه؟

مرد: همه شون دیوونه ن.

زن: ولی...

مرد: مردم آزار. فریاد می زند. همه تون مردم آزارین.

صدای: [از پشت در] آقای پایلوول...

زن: [آهسته] خب در رو باز کن، بین چی می خواهد.

مرد: [آهسته] هیس. اصلا دلم نمی خواهد بدونم چی می خواهد.

زن: [آهسته] می خوای من برم در رو باز کنم؟

[باز در را می کوبند.]

صدای: [از پشت در] آقای پایلوول...

مرد: [آهسته] بیا. بیا در برم.

زن: چه جوری؟

مرد: بدو. بدو.... اگه بموئیم می گیرن مون! همه شون دیوونه ن، همه شون. [لباس های زن را در می آورد.] بدو. بدو.... [چراغ ها را خاموش می کند.] زود باش، زود باش... باید زودتر از اینجا برم بیرون...

زن: [سرگرم] تو اسمت پایلوله؟

مرد: [با صدای بلند] این جا هیچکی نیست. می شنین؟ تو این خونه هیچکی نیست. لعنتیا، مگه نمی بینی؟ مردم آزار. [آهسته] بگو. بهشون بگو که آدمای مردم آزاری هستن.

زن: [با صدای بلند] مردم آزارا.

[مرد، زن را به طرف تختخواب می کشاند. در را می کوبند.]

صدا: [از پشت در] آقای پایلو!

مرد: [با صدای بلند] این جا هیچکی نیست. هیچکی. [آهسته] بهشون بگو، بهشون بگو که هیچکی هیچ جا نیست.

زن: [با صدای بلند] ما اینجا نیستیم.

مرد: بهشون بگو ما هیچ جا نیستیم.

زن: [خدود را با او زیر ملاffe پنهان می کند. مرد چراغ کنار تخت را خاموش می کند.] ما هیچ جا نیستیم، پدر سوخته ها.

[تاریکی]

مرد: خیلی خوبه. [خنده زیر پتو] دیدی؟ دیدی چه خوب از دست شون در رفیم؟

زن: آی... این چیه؟

مرد: هیچی. بطری شراب. تنها چیزی که تونستم نجات بدم.

در تاریکی

[مرد آهسته برای خودش ساکسیفون می نوازد. گاه برق ساکسیفون در تاریکی دیده می شود. مرد چند دقیقه ای ساکسیفون می نوازد. تلفن زنگ می زند. مرد گوشی را برم می دارد. پیغام گیر به کار می افتد. مرد از نواختن دست می کشد تا پیغام را گوش کند.]

صدا: سلام. منم. کریستیان... بازم نیستی؟ بین، تو می تونی بیست و هفتم و بیست و هشتم تو «نانسی» ساکسیفون بزنی؟ یعنی دو هفته ای دیگه... اگه آزادی، فوری بهم زنگ بزن. فوری فوری ها!.... بعدشم.... یه چیز دیگه واسه ت دارم. وايسا برم تقویم رو بیارم.... یه هفتنه کانل آخر سپتامبر.... ولی دوباره درباره ش باهات حرف می زنم.... فعل انانس هستم. می دونم که تو قراره پونزدهم بیای «لیون» اما من پونزدهم هم نانسی هستم، لیون نیستم. گوش کن. من دوباره باهات تماس می گیرم. بینم اگه شیش می آی خونه چه جوری می تونم کلید رو بہت برسونم؟ بعدش می خوام بدونم چند روز لیون می مونم و اگه می خوای هم دیگه رو بینیم لااقل یه شب بیام با تو باشم... خب چی می گفتم؟... فردا جمعه س و من صبح خونه م. سعی کنیم به هم زنگ بزنیم... امیدوارم حالت خیلی خوب باشه. می بوسمت.

خداحافظ میشل.

[سکوت]

شب دوم

[در سایه روشن. شاید پس از معاشقه، پشت به پشت هم روی زمین نشسته اند و سرهای شان را به هم تکیه داده اند. زن انگور می خورد. مرد سیگاری خاموش بر لب دارد و فندکی در دست.]

زن: بگو آ

مرد: آ.

زن: مهربون تر، آ.

مرد: آ.

زن: آهسته تر، آ

مرد: آ.

زن: من یه آی لطیف تر می خوام، آ.

مرد: آ.

زن: با صدای بلند اما لطیف، آ.

مرد: آ.

زن: بگو آ. یه جوری که انگار می خوای بهم بگی دوستم داری.

مرد: آ.

زن: بگو آ. یه جوری که انگار می خوای بهم بگی هر گز فراموشم نمی کنی.

مرد: آ.

زن: بگو آ. یه جوری که انگار می خوای بهم بگی خوشگلم.

مرد: آ.

زن: بگو آ. یه جوری که انگار می خوای اعتراف کنی خیلی خری.

مرد: آ.

زن: بگو آ. یه جوری که انگار می خوای بگی واسه م می میری.

مرد: آ.

زن: بگو آ. یه جوری که انگار می خوای بهم بگی بمون.

مرد: آ.

زن: بگو آ. یه جوری که انگار می خوای بهم بگی لباسات رو در آر.

مرد: آ.

زن: بگو آ. یه جوری که انگار می خوای ازم پرسی چرا دیر امدي.

مرد: آ.

زن: بگو آ، مثل اين که بخواي بهم بگي سلام.

مرد: آ.

زن: بگو آ، مثل اين که بخواي بهم بگي خدا حافظ.

مرد: آ.

زن: بگو آ، مثل اين که ازم بخواي يه چيزی واسه ت بيارم.

مرد: آ.

زن: بگو آ. مثل اين که بخواي بهم بگي خوشبختم.

مرد: آ.

زن: بگو آ، مثل اين که بخواي بهم بگي ديگه هيچ وقت نمی خوای من رو ببیني.

مرد: آ.

زن: نه، اين جوری نه.

مرد: آ.

زن: ببين اگه به حرفم گوش نکنی ديگه بازی نمی کنم.

مرد: آ...

زن: پس بگو آ، یه جوری که انگار می خوای بهم بگي ديگه هيچ وقت نمی خوای من رو ببیني.

مرد: آ...

زن: آهان، حالا خوب شد. حالا بگو آ، یه جوری که انگار می خوای بهم بگی بدون من خیلی بد خوابیدی، که فقط خواب من رو دیدی، و صحیح خسته و کوفته پیدار شدی، بدون این که هیچ میلی به زندگی داشته باشی.

مرد: آ...

زن: آهان. بگو آ، انگار که می خوای یه چیز خیلی مهم بهم بگی.

۱۰

زن: بگو آ، انگار که بخوای بهم بگی که دیگه ازت نخوام بگی آ.

۱۰

زن: بگ آ. انگار که مه خواهی بگ فقط با آ حف زدن خلد عالیه.

۱۰

زن: ازم سخواه که بگم آ.

13

زن: ازم بخواه که به آی لطف نگم.

13

ز(ن): از هم بخواه که آهسته به آء، لطف، بگم.

13

نیز اپنے اپنے مددگاریوں کے لئے بھروسہ تھے۔

6

کنگ کو دارم دسته های تو

1

Introduction

1

6. *Antennae* — *Fig.* 10. *Antennae*.

- 2 -

زن: معلومه که می خوام.

[مرد بلند می شود و برای زن قهوه می ریزد.]

مرد: آ؟

زن: آره یه قند کوچولو، مرسی.

مرد: [پاکت سیگارش را به سمت او می گیرد.] آ؟

زن: نه خودم دارم.

[زن پاکت سیگارش را می آورد و سیگاری از آن بیرون می کشد.]

مرد: [فندکش را به سوی او می گیرد.] آ؟

زن: فعلا نه، مرسی.

مرد: آ؟

زن: نمی دونم... شاید... ترجیح می دم امشب خونه غذا بخوریم.

مرد: آ.

زن: باشه، ولی آخه سُسیش رو داریم؟

مرد: آ.

زن: پس بریم بیرون.

مرد: آ.

زن: پس همین جا بموئیم.

مرد: آ...

زن: بیا اینجا...

مرد: آ...

زن: تو چشمام نگاه کن.

مرد: آ.

زن: تو دلت یه آبگو

مرد:...

زن: مهربون تر.

مرد:...

زن: بلند تر و واضح تر، واسه این که یتونم بگیرمش.

مرد:...

زن: حالا یه آ تو دلت بگو، انگار که می خوای بهم بگی دوستم داری.

مرد:...

زن: یه بار دیگه.

مرد:...

زن: یه آ تو دلت بگو، انگار می خوای بهم بگی هیچ وقت فراموشم نمی کنی...

مرد:...

زن: یه آ تو دلت بگو، انگار می خوای بگی خوشگلم.

مرد:...

زن: حالا می خوام یه چیزی ازت برسم... یه چیز خیلی مهم... و می خوام تو دلت بهم جواب بدی. آمده ای؟

مرد:...

زن: آ؟

مرد:...

زن:...

مرد:...

در تاریکی

[تلفن زنگ می زند، مرد گوشی را بر نمی دارد. پیغام گیر به کار می افتد.]

صدای شب به خیر میشل. بازم منم ژان ژاک. خب، پس توی نامه بی که باید برای قراردادمون بفرستی، شماره حسابت رو هم بفرست. همین. اگه چیز دیگه بی می خوای بدلونی، می تونی خونه ی یولاند زنگ بزنی یا شب زنگ بزن خونه ی خودم. نا به زودی.

[سکوت]

شب سوم

[زن پشت میز ناهارخوری نشسته و مرد با سینی از آشپزخانه خارج می شود.]

مرد: بفرما، این رو می گن توجیل.

زن: [با تعجب به غذا نگاه می کند]. این خوردنیه؟

مرد: معلومه که خوردنیه.

زن: کجا یه؟ یهودیه؟

مرد: نه بیشتر مال لهستانه. وقتی بچه بودم مامانم واسه ام درست می کرد. بیا، باید بهش خامه اضافه کنی.

زن: یه جور شیرینیه؟

مرد: نه بابا غذای اصلیه.

زن: م م م ...

مرد: دوست داری؟

زن: تو ش سیب زمینی داره؟

مرد: آره.

زن: م م م ... بد نیست. چه جوری درستش می کنن؟

مرد: نمی تونم بہت بگم.

زن: واسه چی؟

مرد: خب آخه دستور العملش جزو اسرار خانوادگیه.

زن: اگه این طوریه، منم نمی خورم.

مرد: قهر نکن. می گم بہت... اول سیب زمینیا رو پوست می گیری، بعد رنده می کنی.

زن: مثل هویچ؟

مرد: آره مثل هویچ... بعدش دو تا تخم مرغ اضافه می کنی، یه کم آرد گندم، نمک، ادویه... بعد به هم می زنی تا این که حسابی مخلوط بشن... بعد این جونور رو می ندازی توی ماهیتابه ی داغ... مثل املت... همین... وقتی بچه بودم مامانم واسه ام درست می کرد... یه سی سالی می شه نخوردم...

می دونی، بجه گیام خلی شکمو بودم... همه ش گشنه م بود... پدرم همیشه بهم می گفت: کلت گنده س، گردنست باریک. ولی راست نمی گفت... واقعا من کله م گنده س، گردنم باریک؟ من که اینجوری فکر نمی کنم... خیلی عجیبه، زمان چه زود می گذره... پدرم همیشه ساعت شش صبح بیدار بود. تصور کن سی و پنج سال هر روز ساعت شش صبح بیدار باشی... تازه می دونی کجا کار می کرد؟ توی یه کارخونه که با مواد سی سر و کار داشت. هر روز به کارگرها یه بطر شیر مجانية می دادن. واسه این که مواد سی کمتر اذیت شون کنه... ولی پدرم هر روز بطری شیر رو می آورد خونه... فکر کنم اون وقتا خیلی فقیر بودیم... این جوری بود دیگه... یادم می آد یه روز با یکی از دوستان شرط بستم که یه بطر شیر رو یه نفس سربکشم.. هفت هشت سالم بیشتر نبود... شرط رو بردم... ولی بعد از اون دیگه هر گز شیر نخوردم.... حالا فقط می تونم خامه بخورم... اونم نه زیاد... عجیبه، زمان چه زود می گذره...

یادم یه حیاط داشتیم... روز تولدم بایام یه درخت سیب توش کاشته بود... بایام این جوری بود... هر بار که مادرم یه بجه می زاید، اونم یه درخت می کاشت... وقتی من به دنیا او مدم، توی باعچه مون یه درخت زرد آلو، یه درخت آبلالو، با یه درخت خرمالو بود. زرد آلو مال بریزیت، خواهر بزرگم، بود. آلو مال برادرم ژان بود و آبلالو و خرمالو مال خواهرهای دو قلوم: مانون و اما. پدرم واقعا آدم عجیب و بامزه ای بود... هیچکی نمی دونست چرا فلان درخت رو برای فلان بجه انتخاب کرده...

مثلا من همیشه فکر می کردم که خرمالو به اما نمی آد... ولی خب... بایام آدم کله شقی بود، و هیچ وقت نظرش رو عوض نمی کردد... بعد از تولد من درختای باعچه بازم زیاد شدم: یه درخت گلابی، یه درخت کاج و یه گیاه آفریقایی شبیه یه جور درخت آبنوس که خیلی خیلی کند رشد می کرد... درخت آبنوس مال خواهرم، کارین بود که بالآخره رفاقت شد... آره دیگه... چند سال پیش رفته بودم ماما من رو بیسم، باعچه مون رو دویاره دیدم. هیچ عوض نشده بود. همه درختا جوونه کرده بودن. مادرم وقتی من رو دید خیلی تعجب کرد. انگار خود درخت سیبه وارد اتفاق شده بود... من فکر می کنم هیچ وقت محتاج دیدن من و خواهر برادرام نبود...

دلش خیلی واسه ی اون ما تنگ نمی شد، چون واسه ی اون ما همیشه اون جا بودیم، تو باعچه... همیشه تو باعچه... این قدر که عادت کرده بود روزاش رو توی ایوون، با نگاه کردن به درختا، با نگاه کردن به ما بگذرون... این قدر صبر می کرد تا این درختا به میوه بشین... تا... یادم باشه این روزا بهش تلفن کنم... آخه الان فصل سیبه... و من یه جورایی احساس می کنم که ماما من الان داره من رو می خوره... عجیب اینه که پدرم به هر حال یه منطقی توی انتخاب درختامون داشت... انگار که می دونست یه روز مادرم تنها می مونه... ولی می خواست لاقل اون تمام سال میوه ی تازه داشته باشه... بهار رو با زردآلو آغاز می کنه و بعدشم آبلالو تا فصل گلابی، آخر پاییزمن سیب و خرمالو... زمستونم کاج سبز می مونه و می تونه نگاش کنه.

زن: پس آبنوس چی؟

مرد: آبنوس این قدر کند رشد می کنه که بیشتر شبیه یه بجه س که هنوز دور خونه می پلکه... خیلی عجیبه! می بینی... مادرم ما رو یواشکی می خوره تا غیبت ما رو تلافی کنه... خب فکر کنم خیلی روده درازی کردم، نه؟ تو باید جلوم رو می گرفتی....

زن: این نوچینلت خیلی خوشمزه س.

[تاریکی]

شب چهارم

[زن با یک قفس پرنده که روکش سیاهی روی آن کشیده شده است. وارد می شود.]

زن: تولدت مبارک! یه چیزی واسه ت آوردم.

مرد: چی؟

زن: یه حیوان.

مرد: پرنده س؟

زن: در واقع معلوم نیست چه شکلیه.

مرد: نمی فهمم.

زن: شکلش... یا بهتره بگم بدنش... بدنداره.

مرد: نامرئیه؟

زن: نامرئی نیست، ولی نمی شه دیدش.

مرد: پس تو از کجا می فهمی که توی قفسه؟

زن: خب وقتی قفس روکش داره تكون می خوره.

[هر دو گوش می کنند.]

مرد: داره چی کار می کنه؟

زن: معلوم نیست. شاید غذا می خوره، شاید قدم می زنه، شاید خواب می بینه، شاید آواز می خونه.

مرد: یعنی الان داره آواز می خونه؟

زن: به هر حال همیشه داره یه چیزی می گه ولی هیچ وقت معلوم نیست چی می گه.

مرد: [گوش می کند]. الان جیغ نزد؟

زن: نمی دونم.

مرد: تو می خواری من با این چی کار کنم؟

زن: خب ترئینه دیگه.

مرد: تزئینی؟

زن: برای خونه س. یعنی بیشتر برای اتاق خواب، چون دوست نداره، اصلاً دوست نداره تنها بمونه.

مرد: بین من از حیوانی که نشه نگاهش کرد زیاد خوش نمی آد.

زن: خب تو می تونی نگاش کنی.

مرد: چه جوری نگاهش کنم اگه نامرئیه؟

زن: تو می تونی حضورش رو نگاه کنی. واسه ت کافیه. ولی اگه واقعاً می خواهی خودت رو قانع کنی که این جاست، می تونی بهش غذا بدی. باید روکش رو برداری، غذا رو تو یه ظرف تمیز ببریزی و بذاری توی قفس، بعد دوباره روکش رو بذاری و یه کم صبر کنی. همیشه همه ش رو می خوره، خیلیم تند؛ و وقتی تومم کرد می تونی روکش رو برداری و ظرف خالی رو نگاه کنی. درست مثل اینه که خودش رو دیدی.

مرد: خب بعله دیگه...

[مکث]

زن: خب؟

مرد: خب چی؟

زن: خب می خوایش؟

مرد: چی می خوره؟

زن: هسته زرد آلو. جعفری... حتا نون داغ... ولی خیلی غذا می خوره، می دونی؟... هر چهار ساعت یه بار باید بهش غذا بدی.

مرد: نه بابا. محاله. بعضی روزا من اصلاً خونه نیستم.

زن: چی چی رو خونه نیستم؟ خب هر چهار ساعت یه بار برگرد خونه. تازه باید خیلیم مواظب باشی؛ چون گاهی بچه هم می زاد.

مرد: عجب! تنهایی خودبه خود بچه می زاد؟ جربانش چیه؟ تخم می ذاره؟

زن: معلوم نیست. فکر کنم به خاطر نوره. هر بار که روکش رو بر می داریم، نور آبستنش می کنه.

مرد: پس ماده س.

زن: شاید. ولی فکر می کنم این حیوان فقط ماده ش وجود دارد.

مرد: خب اگه بچه زاید باهشون چی کار کنم؟

زن: اول می تونی نازشون کنی. نوزادا دو سه دقیقه‌ی اول زندگی می ذارن نازشون کنی.

مرد: خوراک شون چی؟

زن: آه؛ این جاش یه کم گیر داره.

مرد: چی؟ باید هر چهار ساعت بهشون غذا بدم؟

زن: نه، کوچولوها را باید اول از مادرشون جدا کنی. این کاملا ضروریه. چون بچه های این حیوان اگه فوری از مادرشون جدا شن، می میرن. واسه همینه که همیشه باید یه قفس حاضر و آماده داشته باشی... به محض این که یه جرقه ی کوچولو توی قفس دیدی، به این معنیه که بچه های می خوان برن خونه ی خودشون. اون وقت باید قفس بزرگه رو باز کنی و سه بار بگی: بیو... بیو... بیو.... اون وقت کوچولوئه از قفس بزرگه می ره تو قفس کوچیکه.

مرد: این حیوانا انگار خیلی باهوشن.

زن: آره. حافظه شون بی نظریه. اگه واسه شون یه داستان تعریف کنی، کوچولوها بی که بعدا به دنیا می آن، می تونن داستانت رو کلمه به کلمه واسه ت تعریف کنن، چون تو گاهی اوقات حتا می تونی باهاشون حرف بزنی.

مرد: کی؟

زن: موقع خسوف.

شب پنجم

[مرد جلوی آینه‌ی کوچکی که روی میز سالن گذاشته است، صورت خود را اصلاح می‌کند. زن پیراهن اتو می‌کند. به نظر می‌رسد که زن، مرد را برای یک مهمانی شب آماده می‌کند. در کمد باز است. شاید زن لباس‌ها را انتخاب کرده است. یک جفت کفش، کراوات و... روی صندلی آماده است.]

مرد: ساعت هشت شب شد.

زن: واقعاً؟

مرد: همسایه‌ی بالایی... می‌شنوی؟ الان رسید خونه ش.

زن: من هیچی نمی‌شوم.

[مکث]

مرد: همیشه طرفای هشت شب می‌آد خونه. الان داره کفشاش رو درمی‌آره.

زن: خُلی تو؟ از کجا اینا رو می‌دونی؟

مرد: نمی‌دونم. چند روزیه که حس شنایم و حشتناک قوی شده، همه‌ی سر و صدا‌های این ساختمون رو می‌شونم. الان چراغای سالش رو روشن کرد.

زن: برو بابا.

مرد: نه بی شوخی، راست می‌گم.... صدای پaha، حرفا، حتا نفسا رو می‌شنوم. حتا راه رفتن حشرات روی دیوار، مخصوصاً تو تاریکی، چند وقتی که همه‌ی صدا‌های این ساختمون از گوش من رد می‌شن... [آینه را به سوی سقف مایل می‌کند]. حتا وقتی سکوت می‌کن، سکوت شون رو می‌شنوم.

زن: تنها زندگی می‌کنه؟

مرد: آره، سه ماهه که این جاست، راه رفتنش رو تو سالن حس می‌کنی؟

زن: نه.

مرد: داره نامه هاش رو روی میز آشپزخونه می‌ذاره.

زن: [نزدیک می‌شود و در آینه نگاه می‌کند]. حالا در یخچال رو باز می‌کنه.

مرد: یه بطری شیر آورد بیرون.

زن: مطمئنی شیره؟

مرد: گوش کم چه جوری می خوره، این فقط می تونه شیر باشه.

زن: راست می گی. [مکث] بطری شیر رو گذاشت تو یخچال، در رو بست.

مرد: آفرین.

زن: برگشت تو سالن.

مرد: حلا چی کار می کنه؟

زن: پیغام گیرش رو گوش می کنه.

مرد: خیله خب.

زن: تلویزیون رو روشن می کنه، کانالا رو عوض می کنه.

مرد: شبکه مزخرفش رو پیدا کرد.

زن: چیه؟

مرد: کارتون.

زن: فکر می کنی چند سالشه؟

مرد: نزدیک سی.

زن: دوباره رفت تو آشپزخونه.

مرد: داره یه استیک بیخ زده در می آره.

زن: استیکش رو می ذاره تو ماهیتابه، ماهیتابه رو می ذاره رو گاز، گاز رو تا آخر باز می کنه. یه قوطیم ذرت باز می کنه.

مرد: مطمئنی ذرته؟

زن: مطمئن.

مرد: تو خیلی زود یاد می گیری.

زن: آخ، این دیگه چیه؟

مرد: این صدا از هم کف می آد. یه پسر بچه دیوونه‌ی بازیای کامپیوتريه.

زن: از سمت چپ می شنوم یه کسی توی گوشی، موسیقی کلاسیک گوش میکنه.

مرد: آقای موریستri.

زن: چی گوش می کنه؟ «ویوالدی»؟

مرد: نه. «آلساندرومارچلو» ئه.

زن: صبر کن. یکی در پایین رو باز کرد.

مرد: حتما مادمازل ورنیه. همیشه طرفای هشت و ربع می آد خونه.

زن: با پله می آد بالا؟

مرد: آره طبقه اول زندگی می کنه.

زن: خسته به نظر می آد.

مرد: خیلی کار می کنه.

زن: دستکشash رو داره در می آره، و تو کیفsh دنال کلید می گرده.

مرد: همیشه بین چهل ثانیه تا یک دقیقه و نیم وقت می ذاره تا پیداش کنه.

زن: این دختره خیلی خجالتی به نظر می آد.

مرد: من همیشه فکر می کردم که این دختره به درد اون پسر بالایه می خوره.

عجبیه که اینا هیچ وقت با همدیگه برخوردى نداشتن. پسre صبح ساعت هفت نیم می ره بیرون، دختره ساعت يه ربع به هشت. يك شنبه ها دختره می ره خرید. پسre تا ظهر می خوابه. وقتی پسre می ره استخر، دختره آشپزی می کنه. حتا وقتی هر دو می رن خرید، به خاطر يكی دو دقیقه اختلاف همدیگه رو نمی بینن.

زن: الان داره کفشاش رو در می آره، مانتوش رو می ذاره رو جالبasi.

مرد: حالا داره پیغام گیرش رو گوش می کنه.

زن: آره. داره گوش می کنه.

مرد: همیشه پیغام مامانشه که ازش می خواهد بهش زنگ بزنه. حالا داره می ره آشپزخونه.

زن: آره. تو آشپزخونه س.

مرد: یه سیب بر می داره.

زن: این دفعه فکر می کنم یه گلابیه.

مرد: [ناچار] باشه... حالا تلویزیون رو روشن می کنه.

زن: فکر می کنم همون شبکه بی رو نگه می کنه که پسره نگاه می کرد.

مرد: جفت شون خُلن. حیف میست این مزخرفات رو با هم نگاه نمی کنن؟

زن: شاید باید یه کاری واسه شون بکیم.

مرد: چی کار؟

[مرد صورتش را اصلاح میکند. زن آینه را برای او نگه داشته است.]

شب ششم

[مرد وارد می شود. دو چراغ سالن را روشن می کند. نامه هایش را روی میز می گذارد. وارد آشپزخانه می شود و در یخچال را باز می کند. با یک بطری آبجو برمی گردد. می نوشد. پیغام هایش را روی پیغام گیر گوش می کند.]

زن: [صدا؛ روی پیغام گیر] کجا بود؟ او مدم نبودی. می خوای از من فرار کنی؟ قول داده بودی خونه منتظرم بمونی. رفته بودی دنبال نامه هات؟ امیدوارم هنوز بازشون نکرده باشی. برگرد، بذارشون تو صندوق. باشه؟ ولی مواظب باش که هیچکی نیست. خیلی متأسفم ولی امشب نمی تونم برگردم. اما فردا شب حتما هم دیگه رو می بینم. صبح دستکشام رو یه جایی جا گذاشتم. فکر کنم روی بالش گذاشتم... می بینی شون؟ می تونی بذاری باشن. دوست دارم فکر کنم روی نگشتهای من می خوابی. خب بین، پسر خوبی باش و سعی کن امشب زود بخوابی، و به خصوص سعی نکن برای بار دوم این پیغام رو گوش کنی. باشه؟ قول می دی؟ بهم بگو که قول می دی. بلند که صدات رو بشنوم....

مرد: بله....

زن: [صدا] بلندتر. هیچی نمی شنوم.

مرد: بله... بله... بله...

زن: [صدا] مرسى.... بهت اعتماد می کنم... محکم می بوسمت... تا فردا. یادت نره

بری نامه ها رو تو صندوق بذاری. باشه؟ من مال توام، با توام، حتا همین الان. باشه؟ پس تا فردا.

[پیغام تمام می شود. سکوت طولانی. مرد دکمه تکرار را دوباره فشار می دهد و دوباره پیغام را گوش می کند و هم زمان وارد آشپزخانه می شود. یک کنسرو هویج باز می کند و می خورد]

زن: [صدا؛ روی پیغام گیر] کجا بود؟ او مدم و نبودی. می خوای از من فرار کنی؟ قول داده بودی خونه منتظرم بمونی. رفته بودی دنبال نامه هات؟ امیدوارم هنوز بازشون نکرده باشی. برگرد و بذارشون تو صندوق. باشه؟ ولی مواظب باش که هیچکی نیست. خیلی متأسفم ولی امشب نمی تونم برگردم. اما فردا شب حتما هم دیگه رو می بینم. صبح دستکشام رو یه جایی جا گذاشتم. فکر کنم روی بالش گذاشتم... می بینی شون؟ می تونی بذاری باشن. دوست دارم فکر کنم روی نگشتهای من می خوابی. خب بین، پسر خوبی باش و سعی کن امشب زود بخوابی، و... سعی نکن برای بار سوم این پیغام رو گوش کنی. چرا حرفم رو گوش نمی کنی؟ حالا دیگه یه چیزایی هست که خودت تنهایی باید بفهمی. من نمی تونم همه چی رو واسه ت بگم. بهم قول می دی. بلندتر صدات رو نمی شنوم....

مرد: بله....

زن: [صدا] بلندتر، نمی شنوم.

مرد: بله، بهت قول می دم.

زن: [صدا] مرسى.... بهت اعتماد می کنم... تا فردا. یادت نره بری نامه ها رو تو صندوق بذاری. باشه؟ من مال توام، با توام، حتا همین الان. باشه؟ پس تا فردا.

[پیغام تمام می شود. مرد برای خود مشروب می ریزد و می نوشد. سکوت طولانی. دکمه‌ی تکرار را فشار می دهد و برای بار سوم پیغام را گوش می دهد.]

زن: [صدا] کجا بودی؟ می خوای از من فرار کنی؟ قول داده بودی خونه منظر بموی. امیدوارم کسی موقع رفت و آمد ندیده باشد. خیلی متأسفم ولی امشب نمی تونم بیام. واسه این نیست که زیر قولت زدی. واسه این تو رو می بخشم؛ و فردا حتما هم‌دیگه رو می بینیم. باشه؟ حالا پسر خوبی باش. سعی کن زود بخوابی. آهان، یه چیز دیگه، این جاسوس بازیات رو ول کن. تو نه هیچ وقت رستوران کی کی رو پیدانمی کنی و نه هیچ چیز دیگه یی رو. همه اینا رو ول کن. باشه؟ مرسی... من بهت اعتماد می کنم. محکم می بوسمت... تا فردا، و فراموش نکن من مال توام، با توام، حتا همین الان. چون امشب شب شیشم مونه. تا فردا.

[پیغام تمام می شود.]

مرد: نخیر. [دکمه تکرار را فشار می دهد]. نه. نه. تو داری یه شب از من می دزدی. من قبول ندارم.

زن: [صدا] خب معلومه که اشب شب شیشم مونه. مگه من الان با تو نیستم؟ خواهی دید که شب زیبایی داریم. تو دستکشام رو روی بالش و پنج شبی که باهم گذراندیم رو با خودت داری. خب حالا چراغاً رو خاموش کن. تو باید یاد بگیری که سکوت رو گوش کنی. روی تختخوابت دراز بکش... چشمات رو بیند... و فقط به سکوت گوش کن... دیگه هم دست به این دستگاه نزن... با هم به سکوت گوش می کنیم. باشه؟ تو باید تصور کنی که این سکوت صدای منه، که این سکوت خود منم. می فهمی؟ همین جوری بمون و نکون نخور، این سکوتی که نوازشت می کنه، خود منم... آروم باش، من با توام... گوش کن...

[نوار پیغام گیر هم چنان جلو می رود و او سکوت ظبط شده روی نوار را گوش می دهد.]

شب هفتم

[زن وارد می شود. کفش هایش را در می آورد. دو چراغ سالن را روشن می کند. پالتویش را در می آورد و به جالبasi می آویزد. کلاهش را بر می دارد و موهايش روی شانه می ریزد. برای برداشتن یک سیب وارد آشپزخانه می شود. روی صندلی راحتی می نشیند و سیبیش را می خورد.
سالن پر از فقنس های کوچکی است که روی آن روکش کشیده اند.]

زن: یالا. بیا بیرون.

[سکوت] بیا بیرون دیگه، دلچک بازی در نیار.[سکوت] با من قهری؟ [سکوت] می خواهی واسه ت یه چیزی درست کنم؟
[سکوت] ماکارونی می خواهی؟ [سکوت] در یخچال جست و جو می کند].[بازم سه تا تخم مرغ داریم، یه تیکه پنیر... بابا ما خیلی اعیونیم...
[سکوت] بین من گشته مه. یه توچیتل درست کنیم؟ [سکوت]!... خب یه چیزی بگو دیگه. خیلی بی انصافی. من که کاری نکردم.

[مرد نا مرئی است و صدایش از همه جا به گوش می رسد.]

مرد: چرا.

زن: نخیر.

مرد: چرا.

زن: خب، حالا آشتی کنیم؟

مرد: نه.

زن: واسه ت غذا درست می کنم. ظرف رو هم من می شورم.

مرد: نه.

زن: واسه ت یه بطری شراب آوردم. همون شرابی که دوست داری.

مرد: دوست ندارم. من فقط شیر می خورم.

زن: این قفسا دیگه چیه؟

مرد: فضولی موقوف.

زن: نمی خواهی بوست کنم؟

مرد: چه فایده؟

زن: بیا اینجا، دلم می خواهد من رو ببوسی.

مرد: وايسا، اول باید جو جه ها رو غذا بدم.

[زن بطری شراب را باز می کند و دو گیلاس پر می کند.]

زن: اين شراب واقعا عاليه. تو حق داشتی همه چي رو فراموش کني الامره اين.

مرد: لطفا اين قفس رو بده به من.

زن: کدوم رو؟

مرد: بزرگه رو. مرسى آخ!

زن: چي شد؟

مرد: هيچي.

زن: گازت گرفتن؟

مرد: چي؟ [جرقه اي در قفس ديده می شود.] بابا لامصبا، بسه ديگه، بسه.

زن: معلومه تو داري چي کار می کني؟

مرد: اينا ديوونه ن. ديوونه ی ديوونه. هنوز به دنيا نیومده، زرتی بچه می زان. تازه همه شون هم فکر می کن من باباشونم.

زن: خب معلومه که تو باباشونی. يعني نمي فهمي که اين توبي که اينا رو بارور می کني؟

مرد: من؟ منی که حتا بهشون دستم نمي زنم؟

زن: عجب!

مرد: خب معلومه که نه. اينا خيلي وضع شون خراب شده. اينا با بوي من معاشقه می کنن. با سايه م، با نفسم، با ضربان قلبم. تا يه چيزی می گم، فوري با حرفام جفت گيري می کنن... اگه خودم رو تو آينه نگاه کنم با تصويرم معاشقه می کنن. من هبيچ وقت نديده بودم کسی اين قدر حررص و ولع زندگی داشته باشه. حالا چي کار کنيم؟ دو سه روز ديگه اصلا نمي دونم چه جوري جاشون بدم. می شه لطفا اون قفس خالي کنارت رو بهم بدی؟

زن: کدوم يكی؟ کوچيكه؟

مرد: آره، چندتا ديگه هم تو کمدن. می شه لطفا کمد رو باز کني؟

[زن در کمد رو باز می کند و چندين قفس روی زمين می افتد. جرقه های درون قفس ها مثل آتش بازی هستند.]

زن: خب، بسه ديگه. يه ذره بدارشون به حال خودشون و بيا بيرون.

مرد: آخه از کجا بیام بیرون؟ من هیچ جا نیستم. راستش رو بخوای من خودمم نمی دونم کجا هستم. می تونی بهم نشون بدی از کجا باهات حرف می زنم؟

زن: آره.

مرد: از کجا؟

زن: از همه جا.

مرد: پس من همه جا هستم.

زن: اگه این طوری ادامه بدی از گشته گی می میریم.

مرد: من از گشته گی نمی تونم بمیرم. چون کسی که خودش غذاس از گشته گی نمی تونه بمیره.

زن: پس اونا تو رو خوردن؟

مرد: آره. این طوری به نظر می آد.

زن: مطمئنی؟

مرد: آره. فکر می کنم بدون این که خودم متوجه بشم، اینا من رو خوردن.

زن: دردت اومد؟

مرد: نه بر عکس، خیلیم خوشم اومد. تنها چیزی که هست اینه که الان دارم سبک تو این اتاق پرواز می کنم. همینم اینا رو تحریک می کنه. چون می بینم که با سرعت نور تولید مثل می کنن. [نا امید] برین گم شین. گم شین.

[جرقه های ممتد در قفس ها]

زن: دیگه چی می خوان؟

مرد: هیچی، با فکرم معاشقه کردن.

زن: خب فکر نکن لعنتی؛ و گرنه تمام محله رو قبضه می کنن ها!

مرد: نمی تونی تو هم بیای ور پیش من؟ دوست دارم با لحظه های معاشقه ی ما هم معاشقه کنن.

[جرقه های گوناگون؛ و سایه هایی که یکدیگر را در آغوش می گیرند.]

شب هشتم

مرد: می خوام باهات عروسی کنم.

زن: باشه.

مرد: امیدوارم ازدواج نکرده باشی.

زن: نه.

مرد: عالیه.[مکث کوتاه] خب؟

زن: خب چی؟

مرد: زنم می شی؟

زن: امیدوارم ازدواج نکرده باشی.

مرد: نه.

زن: عالیه.

[مکث کوتاه]

مرد: خب؟

زن: خب چی؟

مرد: با هم ازدواج کنیم؟

زن: آره.

مرد: همین الان می خوام ازدواج کنیم.

زن: باشه.

[مکث کوتاه]

مرد: الان.

زن: لان؟

مرد: الان.

زن: امروز؟

مرد: امروز نه، الان.

زن: الان؟

مرد: آره.

زن: باشه.

[مکث کوتاه]

مرد: خب؟

زن: خب چی؟

مرد: خب بکنیم؟

زن: آره.

مرد: عالیه. [مکث کوتاه] یه شاهد لازم داریم.

زن: اگه دل مون بخواد.

مرد: راست می گی. شاهد احتیاج نداریم.

زن: نه.

مرد: خیلی خوبه. [مکث] اصلا احتیاج به هیچکی نداریم.

زن: نه.

مرد: خیلی خوبه.

زن: ولی شاید یه مراسم کوچولو بدنباشه، نه؟

مرد: اگه بخوای می تونیم بریم پشت بوم.

زن: باشه.

[مرد روی سقف را باز می کند و هر دو به پشت بام می روند.]

مرد: حاضری؟

زن: آره.

مرد: مطمئنی؟

زن: آره.

مرد: واسه آخرین بار ازت می پرسم. مطمئنی؟

زن: آره.

مرد: به این وسیله خودمون روزن و شوهر اعلام می کنیم.

زن: آره.

[تلفن زنگ می زند. یک بار، دوبار، سه بار، چهار بار، پنج بار، شش بار، هفت بار، هشت بار، تلفن قطع می شود.]

شب نهم

زن: داری خواب می بینی؟

مرد: خواب می بینم که باهام حرف می زنی.

زن: صدام رو می شنوی؟

مرد: خواب می بینم که صدات رو می شنوم.

زن: می ترسی؟

مرد: آره.

زن: از چی می ترسی؟

مرد: از این که یه کسی بیاد ما رو بیدار کنه.

زن: منم تو خوابتم؟

مرد: آره.

زن: می تونی من رو لمس کنی؟

مرد: احتیاج ندارم لمست کنم چون ما هر دو تایی مون یه خواب می بینیم.

زن: می تونی واسه م تعریفش کنی؟

مرد: هنوز یه کم گنگه. ولی به نظرم می آد که داریم کم کم از خودمون جدا می شیم.

زن: یعنی از بدن مون؟

مرد: آره داریم یواش یواش رهاشون می کنیم.

زن: تو می تونی بدنامون رو بینی؟

مرد: آره، تو بغل هم خوابیدن. خیلیم کیف می کنن.

زن: خب، پس حالا خوب به حرفام گوش کن. فکر می کنی ما هنوز به بدنامون احتیاج داریم؟

مرد: فکر نمی کنم.

زن: او ناچی؟ بدنامون از رفتن ما ناراحتن؟

مرد: فکر نمی کنم.

زن: حس می کنی که داریم از زمان حال مون دور می شیم؟

مرد: آره.

زن: از ذهن مون؟

مرد: آره.

زن: از پنج حس مون؟ اونا پشت مون می مونن. مثل یه خط کشیده شده روی آسفالت.

مرد: آره.

زن: و واسه ت دردناکه؟

مرد: نه اتفاقا خیلی سبکه.

زن: الان دیگه چقدر دورن، بدنای در آغوش گرفته‌ی ما! و همین طور دورتر می شن. هنوز می بینی شون؟

مرد: مثل دو تا صدف کوچولو.

زن: ما دیگه فقط دو تا صدا هستیم. دو تا صدای در حال پرواز!

مرد: بیشتر از اینیم.

زن: چی بیشتر از این؟

مرد: ما بیشتر صدای بال زدن یه پروازیم.

زن: ما داریم بالای خودمون پرواز می کنیم، مگه نه؟

مرد: بیشتر از این.

زن: چی بیشتر از این؟

مرد: نمی دونم. داریم بر فراز تمام چیزایی که احتیاج نداریم پرواز میکنیم.

زن: بر فراز دنیا.

مرد: بر فراز همه چیز.

زن: شاید ما مرغ عشق شدیم. دیگه هم هیچ وقت از هم جدا نمی شیم.

مرد: من احساس می کنم، ما دو تا بال یه مرغیم.

زن: پس عجیبه که ما بازم می تونیم با هم حرف بزنیم! طبیعتا الان باید یه صدا باشیم.

مرد: فکر کنم به زودی بشیم.

زن: تو من رو می شنوی مثل این که من خودم حس شنایی تو هستم؟

مرد: آره.

زن: تو من رو می بینی مثل این که من خودم حس بینایی تو هستم؟

مرد: آره.

زن: تو دیگه نمی تونی من رو لمس کنی، چون آدم نمی تونه لامسه‌ی خودش رو لمس کنه.

مرد: درسته.

زن: غمگینی که دیگه شکل نداری؟

مرد: نه، دارم به کمال نزدیک می شم.

زن: بازم چیزی دور خودت می بینی؟

مرد: من یه پلک هستم که دنیای ظاهر رو پوشونده.

زن: و در مرکز همه چیز چی می بینی؟

مرد: خودمون رو.

زن: و چی می شنوی؟

مرد: یه موسیقی. یه موسیقی که خودش یه سقوط در سقوطه...

زن: این خوب نیست. تو هنوز از من می ترسی.

مرد: شاید.

زن: دیگه نباید جوابم رو بدی.

مرد: ولی همه جوابا رو می دونم...

زن: تو هنوز از سکوت می ترسی؟

مرد: نه، چون سکوت دیگه وجود نداره.

زن: و ما همین طور تا ابد با هم حرف می زنیم؟

مرد: آره. چون اگه دیگه حرف نزنیم، می ترسم تعادل مون رو از دست بدیم، بیفتم.

زن: تو هنوز یادت هست ما از کجا رفتهیم؟

مرد: نه.

زن: تو آخرین سوال من رو یادت می آد؟

مرد: نه؟

زن: تو سوالی رو که الان می خوام ازت بپرسم، یادت می آد؟

مرد: نه.

زن: تو هنوز سقوط رو می شتوی؟

مرد: نه.

زن: تو چقدر بین آخرین سوالم و جوابت وقت گذاشتی؟

مرد: من جوابم رو قبل از این که تو سوالات رو بکنی بهت دادم.

زن: می بینی چقدر آسون و ساده س؟

مرد: هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر آسون و ساده باشه.

زن: خب، حالا باید تصمیم بگیری. بریم اون ور یا نه؟

مرد: بریم.

زن: مطمئنی؟

مرد: آره.

زن: برای آخرین بار ازت می پرسم. مطمئنی؟

مرد: آره.

زن: وقتی بچه بودی چه حیوانی رو از همه بیشتر دوست داشتی؟

مرد: خرس های پاندا.

زن: اسم شهری رو که دلت می خواست توش زندگی کنی بگو.

مرد: «فرانکفورت». اون جا یه باغ وحش خیلی قشنگ هست.

زن: خب، پس تو توی زندگی بعدیت می شی یه خرس پاندا.

مرد: تو جی؟

زن: منم می آم فرانکفورت دیدنت.

[تاریکی]

[اتفاق خالی است. در سایه روش، از بیرون صدای ای شنیده می شود.]

صدای اول: همین جاست.

صدای کمیسر: شما مطمئنی که...

صدای اول: این برو احساس نمی کنیں؟ به نظر من اینجا یه بوی عجیبی می ده.

[با شدت به در می کوبد.]

صدای کمیسر: آقای پایلوول...

صدای اول: بی فایده س. لاقل ده روزی می شه که دیگه جواب نمی ده.

صدای کمیسر: آخه شما مطمئنید که این توئه؟

صدای اول: من که می ترسم اتفاقی افتاده باشه... [به کسی که در را باز می کند]. خانم فالابرگ، یه لحظه تشریف بیارین اینجا...

صدای خانم فالابرگ: سلام...

صدای اول: ایشون سرکار کمیسر هستند...

صدای کمیسر: کمیسر پولن. شما صاحب خونه هستین؟

صدای خانم فالابرگ: بعله.

صدای کمیسر: و هیچ کلید دیگه بی ندارین؟

صدای خانم فالابرگ: داشتم... ولی... چون آقای پایلوول چند بار کلیدش رو گم کرد، من همه‌ی کلیدام رو دادم به اون.

صدای چهارم: سلام...

همگی: سلام...

صدای چهارم: خب؟ شروع کنم؟

صدای دوم: وايسين. بازم احتیاج به يه شاهد دیگه داريم.

صدای اول: خانم ورنی... خانم ورنی... می شه يه لحظه تشریف بیارین بالا؟

صدای خانم جوان: سلام...

صدای اول: [یک طبقه بالا می رود]. آقای اوبرت... می تونین به لحظه بیان پایین؟

صدای مرد جوان: سلام...

صدای اول: آقای اوبرت طبقه سوم، همین بالا می شین. ده روزه که هیچ صدای نشنیدن. هیچی. فقط پیغام گیر که پیغام مای تلفن رو ضبط می کنه...

صدای کمیسر: شما همسایه‌ی پایینی تون رو خوب می شناختین؟

صدای مرد جوان: نه به اون صورت. من فقط سه ماهه که اینجا هستم و متناسفانه هیچ برخوردي با هم نداشتیم.

صدای زن جوان: بعضی وقتا من می شنیدم که ساکسیفون می زد.

صدای مرد جوان: منم همین طور.

صدای زن جوان: ولی دو هفته س که هیچی نمی شنوم.

صدای مرد جوان: منم همین طور.

صدای چهارم: خب، شروع کنم؟

صدای کمیسر: بعله دیگه... خب، خانم‌ها، آقایون... ما اقدام به باز کردن این قفل می کنیم.

صدای خانم فالابرگ: الهی خدا مرگم بد. آروم لطفا آقا. آروم...

[قفل می شکند. صدای لوازم و گفت و گوها]

_ درسته که...

_ به نظر من با این بو...

_ من همیشه می گفتم که...

_ بعله؟

_ آقای موریسرتی... آقای موریسرتی...

_ شاید اول باید یه زنگی...

_ ایشون خودشون کمیسر هستن...

_ آهان...

_ ماما، زودبیا...

[قفل کاملاً شکسته است. قفل ساز سعی میکند در را هل بدهد.]

_ عجب... یه جایی گیره...

[قفل ساز هل می دهد و در را باز باز می کند. در هنگام باز شدن، محکم به یک صندلی می خورد. سبدی که روی صندلی بود روی زمین می افتد و ده ها سیب در اتاق پخش می شود. هیچ کس وارد اتاق نمی شود. اتاق خالی می ماند و تنها با پرتو نوری که از طرف در می تابد روشن است. بوی تند سیب سالن نمایش را پر می کند و صدای ساکسیفون از دور دست به گوش می رسد.]

پایان